

پیرمرد نشست کنار سفره و گفت: آخه زن یه حرف رو چند بار باید بهت زد که حالت بشه!! مگه هزار بار بهت نگفتم من ماکارونی دوست ندارم؟

باید مثل دفعه قبلی بشقاب رو پرت کنم گوشه ی اتاق تا شیر فهم بشی؟

دفعه های قبلی شله نمی شد، این دفعه که دیگه حسابی گند زدی. چرا چیزی نمی گی. همین جوری

نشستی منو نگاه می کنی که چی؟

مثلا می خوای مظلوم نمائی کنی نه؟

اه نمکم نداره. آب هم که سر سفره نیست. پس تو چه غلطی می کنی توی این خونه.

پیرمرد جمله ی آخر را گفت چند لحظه ای سکوت کرد. اشک توی چشمهایش جمع شد و به قاب عکسی

که پای سفره به دیوار تکیه داده بود، نگاه کرد. روبان سیاهی گوشه عکس پیر زن نشسته بود.